

شود. شاید خویشاوند خویش را به ترتیبی کہ نمسی دانی از پیش برداری، من در حضور نوبا وی مبادلۂ نفرین می کنم (مباہلہ) اندکی صبر کن.» آنگاہ گفت: «ای عبداللہ، اگر می خواهی برخی زونماز کن.»

گوید: یحیی برخواست و روبہ قبلہ کرد و دو رکعت مختصر کرد. عبداللہ نیز دو رکعت بکرد. آنگاہ یحیی نشست و گفت: «بنشین.» سپس انگشتان دست خویش را در انگشتان دست وی کرد و گفت: «خدایا اگر می دانی کہ من عبداللہ بن مصعب را بہ مخالفت این - و دست بر او نهاد و بدو اشارہ کرد - خواندہ ام، مرا بہ عذابی از جانب خویش مبتلا کن و بہ قوت و توان خویشتم و اگذار و گرنہ اورا بہ قوت و توانش واگذار و از جانب خویش بہ عذابی مبتلا کن، آمین ای پروردگار جہانیان.» عبداللہ گفت: «آمین پروردگار جہانیان.»

آنگاہ یحیی بن عبداللہ بہ عبداللہ بن مصعب گفت: «تو نیز چنان گوی کہ من گفتم.» عبداللہ گفت: «خدایا اگر می دانی کہ یحیی بن عبداللہ مرا بہ مخالفت این نخواندہ مرا بہ قوت و توان خودم و اگذار و از جانب خویش بہ عذابی مبتلا کن و گرنہ اورا بہ قوت و توان خودش و اگذار و بہ عذابی از جانب خویش مبتلا کن، آمین ای پروردگار جہانیان.»

گوید: آنگاہ از ہم جدا شدند. رشید بگفت تا یحیی را در يك طرف خانہ بداشتند و چون برفت و عبداللہ بن مصعب نیز برفت، رشید رو بہ پدر من کرد و گفت: «دربارۂ وی چنین و چنان کردم و فلان و بہمان کردم» و منت های خویش را در مورد وی برشمرد. پدرم دو کلمہ با وی سخن کرد کہ با آن از گنجشکی دفاع نمی کنند و این از بیم جان خویش بود.

گوید: بہ ما دستور باز رفتن داد. ما برفتیم، من بہ نزد پدرم وارد شدم کہ لباس سیاہ اورا در آرم و این عادت من بود، داشتم کمربند اورا می گشودم کہ غلام وارد شد و گفت: «فرستادۂ عبداللہ بن مصعب آمدہ.»

گفت: «یارش»

گوید: و چون پیامد گفت: «خبر چیست؟»

گفت: «مولایم به تومی گوید: ترا به خدا پیش من آی.»

پدرم به غلام گفت: «بدو بگوی، تا کنون پیش امیر مؤمنان. بوده ام، عبدالله را پیش تو فرستادم هر چه را با من خواهی گفت با وی بگوی.» آنگاه به غلام گفت: «برو که از پی تومی آید.» سپس به من گفت: «مرا خواسته تا از من درباره دروغی که آورده بود کمک بخواهد، اگر کمکش کنم خویشاوندی خویش را با پیمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، بریده ام و اگر مخالفت وی کنم درباره من سعایت کند. کسان به وسیله فرزندان خویش از ناخوشایندیها محفوظ می ماندند و آنها را سپر خویش می کنند، پیش وی برو و هر چه گفت جواب تو این باشد که به پدرم می گویم ترا می فرستم اما بر تو نیز بیمناکم.»

گوید: وقتی از پیش رشید باز می گشتم که بنزد وی دیر مانده بودیم. پدرم گفت: «غلامی را که در خانه میرفت ندیدی. به خدا همینکه ما را برون فرستاد کار وی را تمام کرد. مقصودش یحیی بود. انالله وانا الیه راجعون» عبدالله نفسهای ما را می شمارد.

گوید: با فرستاده برقم. در اثنای راه که از رفتن خویش غمین بودم به فرستاده گفتم: «وای تو، کار وی چیست و چه نگرانی ای داشت که در چنین وقتی از پی پدر من فرستاد؟»

گفت: «وقتی از در پیامد هماندم که از اسب فرود آمد فریاد زد: «شکم!

شکم!»

عبدالله بن عباس گوید: این سخن غلام را اهمیت ندادم و بدان توجهی نکردم وقتی به در کوچ رسیدیم. کوچهای بود که در رونداشت. درها را بگشود زنان را دیدیم که برون آمده بودند، موهایشان آشفته بود و طناب به کمر بسته بودند به صورتهای

خویش می‌زدند و قفان می‌کردند که مرد مرده بود.

گوید: با خویش گفتم: چیزی از این شگفت‌تر ندیده‌ام. اسب خویش را باز گردانیدم و چنان تاختم که پیش از آن و پس از آن هرگز مانند آن تاختنی نداشتم. غلامان و اطرافیان در انتظار من بودند که دل پیر مرد به من مشغول بود، وقتی مرا دیدند دوان وارد شدند، با پیراهن و سربند، نگران به پیشواز من آمد و بانگ می‌زد: «پسر کم چه خبر بود؟»

گفتم: «مرد.»

گفت: «حمد خدای را که او را کشت و تو ما را از وی آسوده کرد.»

گوید: هنوز سخن خویش را به سر نبرده بود که خادم رشید درآمد که دستور می‌داد پدرم برنشیند و من نیز با وی باشم. در آن اثنا که به راه می‌رفتم پدرم گفت: «اگر روا بود برای یحیی دعوی نبوت شود کسانش این دعوی را می‌کردند، وی را به نزد خدا ذخیره می‌نهم.» که به خدا تردید نداشتیم که او کشته شده.

گوید: برفتم تا به نزد رشید درآمدیم و چون ما را دید گفت: «ای عباس، خبر را نشنیده‌ای؟»

پدرم گفت: «چرا، حمد خدای که او را به سبب زبانش از پای در آورد و ترا ای امیر مؤمنان از آسیب زدن خویشاوندان محفوظ داشت.»

رشید گفت: «به خدا آن مرد سالم است و مطابق دلخواه.» و پرده را برداشت که یحیی درآمد، به خدا من هراس را در پیر مرد دیدم، و چون رشید در یحیی نگریست بانگ زد که ای ابو محمد مگر خبر نداری که خدا دشمن ستمکارت را بکشت؟

گفت: «حمد خدای را که به امیر مؤمنان معلوم داشت که دشمن وی بر من دروغ بسته بود و او را از آسیب خویشاوند خویش محفوظ داشت. ای امیر مؤمنان

به خدا اگر این کار را می‌خواستم و شایسته آن بودم و از پی آن بودم - در صورتی که در پی آن نیستم و آنرا نمی‌خواهم - و دست یافتن بدان جزبه یاری وی میسر نبود و در جهان جز من و تو و او کس نبود، هرگز از وی برضد تو نیرو نمی‌گرفتم به خدا این هم یکی از آفتهای تو است - و به فضل بن ربیع اشاره کرد - به خدا اگر ده هزار درم به او بدهی و یک خرما بیشتر از من طمع داشته باشد، ترا بدان می‌فروشد.»

گفت: «اما درباره عباسی بجز نیکی مگوی.»

گوید: در آنروز بگفت تا یکصد هزار دینار به او بدهند. وی را قسمتی از روز بداشته بود.

ابویونس گوید: هارون، یحیی را با این بار، سه بار داشت و چهارصد هزار دینار بدو داد.

در این سال در شام میان نزاریان و یمنیان اختلاف افتاد، در آنوقت سرنزاریان ابوالهندام بود.

سخن از خیر فتنه‌ای که

میان نزاریان و یمنیان بود

گویند: وقتی این فتنه در شام رخ داد، عامل سلطان در آنجا موسی بن عیسی بود و از نزاریان و یمنیان به سبب تعصبی که برضد همدیگر داشتند بسیار کس کشته شد. رشید موسی بن یحیی بن خالد را ولایتدار شام کرد و جمعی از سرداران و سپاهیان و مشایخ دیران را بدو پیوست که چون به شام رسید برای ورود به آنجا از صالح بن علی هاشمی کمک خواست.

راوی گوید: موسی در شام بماند تا میان مردمش صلح آورد و فتنه آرام شد و کار آنجا به استقامت آمد و خبر آن در دارالسلام به رشید رسید.

گوید: رشید حکم درباره شامیان را به یحیی سپرد که از آنها و آنچه در میانشان رفته بود درگذشت و آنها را به بغداد آورد. اسحاق بن حسان خزیمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«کیست که به یحیی که دیدار وی

«سخت دشوار است بگوید

«ای رعایتگر اسلام بدون قصور

«و با ملامت و نکوکاری.

«آبگاههای وی خوش بود وهمی نوشانید

«و در بلندیها جای می گرفت

«تا وقتی که در دارالسلام جای گرفت

«بر هرمرزی از قلب وی ننگهبانی هست

«و نگاهی دقیق که سستی نگیرد.»

شاعر دیگر درباره موسی شعری دارد به این مضمون:

«شام چنان آشفته شد

«که سرمولود سپید می شد

«موسی سواران و سپاهیان خویش را

«بر آن ریخت

«و چون شخص یگانه بیامد

«شام به اطاعت آمد

«وی بخشنده ایست که در کار بخشندگی

«از همه بخشندگان بالا گرفته است

«بخشش پدرش یحیی

«و بخشش نیاکانش راهبروی بوده است

«موسی بن یحیی نو و کهنه خویش را
همی بخشید»

«موسی همانوقت که در گهواره بود
به اوج بزرگواری رسید»

«من مدح خویش را از متشور و منظوم خاص وی کردم
این عادت نیکورا
از برمکیان دارد»

«که همه شعر از کوتاه و بلند
خاص ایشان شده است.»

در این سال رشید غطریف بن عطاء را از خراسان برداشت و حمزه بن مالک بن-
هیثم خزاعی را به جای وی نهاد، حمزه لقب عروس داشت.
و هم در این سال رشید، جعفر بن یحیی برمکی را ولایتدار مصر کرد و او عمر
ابن مهران را بر آنجا گماشت.

سخن از اینکه چرا
رشید جعفر را ولایت عصر داد
و چرا جعفر، عمر را بر آنجا گماشت؟

احمد بن محمد گوید: رشید خبر یافت که موسی بن عیسی که عامل مصر بود
آهنگ خلع دارد. گفت: «به خدا سفیه ترین کسی را که بر در من هست به جای او می نهم،
یکی را برای من در نظر گیرید.»

گوید: عمر بن مهران را برای وی یاد کردند که در آنوقت دبیر خیزران بود
و برای دیگری دبیری نکرده بود. عمر مردی لوح بود و کریه المنظر و بدلباس،
هباش از همه لباسش گرانقدرتر بود که سی درم می ارزید، لباس خود را بالامی زد

و آستین‌های کوتاه داشت. براستری می‌نشست که طنابی داشت بالگام آهنین و غلامش را پشت خودش سوار می‌کرد.

گوید: پس رشید عمر را بر خراج و املاک و جنگ مصر گماشت.

عمر گفت: «ای امیرمؤمنان آن را عهده می‌کنم به یک شرط.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «اجازه‌ام با خودم باشد که چون ولایت را سامان دادم باز آیم.»

گوید: رشید این را پذیرفت و عمر سوی مصر رفت. موسی بن عیسی از ولایت‌داری عمر خبر یافت و منتظر آمدن وی بود. عمر بن مهران بر استری بود که وارد مصر شد، غلام وی ابودره نیز بر استری کندرفتار بود، سوی خانه موسی بن عیسی رفت که کسان به نزد وی بودند، وارد شد و پایین مجلس نشست و چون اهل مجلس پراکنده شدند موسی بن عیسی بدو گفت: «ای پیر حاجتی داری؟»

گفت: «بله، خدای امیر را قرین صلاح بدارد.» آنگاه بر خاست و نامه‌ها را بدو داد.

گفت: «ابو حفص می‌آید، خدایش زنده بدارد.»

گفت: «من ابو حفصم.»

گفت: «عمر بن مهران تویی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «خدا فرعون را لعنت کند که می‌گفت: مگر ملک مصر از آن من

نیست؟»

گوید: آنگاه موسی کار را بدو تسلیم کرد و حرکت کرد، عمر بن مهران به

ابودره غلام خویش گفت: «هدیه‌ای که در کیسه جای نگیرد مپذیر، اسب و غلام و کنیز

مپذیر.»

گوید: کسان هدیه‌های خویش را می‌فرستادند. آنچه را تحفه بود نمی‌پذیرفت،

نقد و جامه را می‌پذیرفت و پیش عمر می‌برد که نام فرستندگان را بر آن می‌نوشت. آنگاه خراج را حواله داد، در مصر کسانی بودند که به تأخیر و کاستن خراج عادت کرده بودند. از یکی از آنها آغاز کرد که تعلل کرد، گفت: «به خدا اگر سالم ماندی باید خراج خویش را در بیت‌المال مدینه‌السلام بپردازی.»

گفت: «من می‌پردازم و آنجا بفرست.»

گفت: «من قسم یاد کرده‌ام و قسم خویش را نمی‌شکنم.»

گوید: پس او را با دوسپاهی بفرستاد. و چنان بود که در آنوقت مکاتبه‌عاملان با خلیفه بود، همراه آنها به رشید نوشت که من فلان پسر فلان را پیش خواندم و خراجی را که به عهده داشت مطالبه کردم که تعلل کرد و مهلت خواست که مهلتش دادم. آنگاه او را پیش خواندم که عذر آورد و به انکار گرایید. من نیز قسم یاد کردم که باید خراج خویش را در بیت‌المال مدینه‌السلام بپردازد، مجموع آنچه به عهده دارد فلان و بهمان مبلغ است. من او را با فلان پسر فلان و فلان پسر فلان، از سپاهیان امیر مؤمنان از ابواب جمعی فلان پسر فلان فرستادم، اگر امیر مؤمنان، خواهد که وصول آن را به من نویسد بنویسد انشاء الله تعالی.

گوید: پس از آن هیچکس درباره خراج تعلل نکرد. بخش اول خراج و بخش دوم را وصول کرد و چون بخش سوم رسید مطالبه کرد و تعلل کردند. خراج پردازان و بازرگانان را پیش خواند و مطالبه کرد که عذر آوردند و از تنگدستی شکوه کردند. بگفت تا هدیه‌هایی را که پیش وی فرستاده بودند بیاوردند و در کیسه‌ها نگر بست و صراف را پیش خواند که محتوای آنرا وزن کرد و به حساب صاحبانش نهاد. آنگاه جعبه‌ها را بخواست و درباره محتوای آن بانگ زد و آنرا بفروخت و قیمت آنرا به حساب صاحبانش نهاد، آنگاه گفت: «ای قوم، من هدیه‌های شما را برای وقت حاجتتان محفوظ داشتم، مال ما را بپردازید.» که پرداختند تا همه خراج مصر

را گرفت و بازگشت و جز او کس را ندانند که همه خراج مصر را گرفته باشد. پس حرکت کرد، براستری بود، ابودره نیر براستری بود، که اجازه بازگشتش با خودش بود.

در این سال عبدالرحمان بن عبدالملک به غزای تابستانی رفت و قلعه‌ای را بگشود.

در این سال سلیمان بن ابی جعفر منصور سالار حج شد و چنانکه واقدی گوید زبیده همسر هارون الرشید نیز با وی به حج رفت، برادرش نیز همراه وی بود.

آنگاه سال صد و هفتاد و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال
صد و هفتاد و هفتم بود

چنانکه گویند از جمله حوادث سال آن بود که رشید، جعفر بن یحیی برمکی را از مصر برداشت و اسحاق بن سلیمان را ولایتدار آنجا کرد. حمزه بن مالک را نیز از خراسان برداشت و فضل بن یحیی را، بعلاوه ولایتها که داشته بود، بر آنجا و نیز بری و سیستان گماشت.

در این سال عبدالرزاق بن عبدالحمید تغلبی غزای تابستانی کرد و هم در این سال، به گفته واقدی، طوفان و ظلمت و سرخی بود، به شب یکشنبه چهار روز رفته از محرم. پس از آن باز به شب چهارشنبه دو روز مانده از محرم همین سال ظلمت بود. آنگاه به روز جمعه یک روز رفته از صفر باز طوفان و ظلمتی سخت بود.

در این سال هارون الرشید سالار حج بود.

آنگاه سال صد و هفتاد و هشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و هفتاد و هشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که در مصر حوفیان قیس و قضاعه و دیگران
برضد عامل رشید، اسحاق بن سلیمان، به پاخاستند و باوی نبرد کردند. رشید هرثمه بن-
اعین را با تنی چند از سرداران پیوسته بدو، به کمک اسحاق بن سلیمان فرستاد که
حوفیان تسلیم شدند و به اطاعت آمدند و آنچه را از مال حکومت به عهده داشتند
پرداختند. در آنوقت هرثمه عامل فلسطین بود از جانب رشید و چون کار حوفیان
به سررفت، هارون، اسحاق بن سلیمان را از مصر برداشت و عبدالملک بن صالح را
ولایتدار آنجا کرد.

در این سال مردم افریقیه به عبدویه انباری و سپاهسانی که با وی در آنجا
بودند تاختند، فضل بن روح کشته شد و همه کسانی از خاندان مهلب که آنجا بودند
برونرانده شدند. رشید، هرثمه بن اعین را سوی آنها فرستاد که به اطاعت باز آمدند.

گویند که وقتی عبدویه بر افریقیه تسلط یافت و سلطان را خلع کرد، کارش
بزرگ شد و پیروانش بسیار شدند و کسان از هر طرف روسوی وی کردند در آنوقت
وزیر رشید، یحیی بن خالد بن برمک بود. یحیی، یقطین بن موسی و منصور بن زیاد دبیر
خویش را سوی عبدویه فرستاد. از آن پس یحیی پیایی به وی نامه می نوشت و او را
به اطاعت ترغیب می کرد و از نافرمانی بیم می داد و اندرز می داد و تطمیع می کرد
و وعده می داد تا امان را پذیرفت و به اطاعت باز آمد و سوی بغداد آمد و یحیی به
تعهدی که با وی کرده بود وفا کرد و با وی نکویی کرد و برایش از رشید امان گرفت
و به او چیز داد و ریاست داد.

در همین سال رشید همه کارهای خویش را به یحیی بن خالد بن برمک سپرد.

در همین سال ولید بن طریف جانفروش در جزیره قیام کرد و حکمیت خاص خداست گفت و ابراهیم بن خازم را در نصیبین به غافلگیری بکشت، سپس از آنجا سوی ارمنیه رفت.

در همین سال فضل بن یحیی به ولایتداری سوی خراسان رفت. وی رفتار نکو داشت و در آنجا مسجدها و رباطها ساخت و به غزای ماوراءالنهر رفت که خاراخره شاه اشروسنه که از اطاعت برفته بود، سوی وی آمد.

گویند که فضل بن یحیی در خراسان سپاهی از عجمان گرفت که آنها را عباسیه نام داد و وابسته عباسیان کرد. شمارشان پانصد هزار مرد شد که بیست هزارشان به بغداد آمدند و در بغداد کرنیان عنوان یافتند و باقیمانده با نامها و دفترهایشان در خراسان بماندند. مروان بن ابی حفصه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«فضل شهابی است که به هنگام نبردها

«که شهابها افول کند

«وی را افول نباشد.

«حافظ ملک قومی است که به حکم وراثت

«کارشان بالا گرفته.

«آنجا دسته‌های سواران هست

«که از فرزندان سقایتگر حاجیان

«پشتیبانی میکنند

«و جز به آنها تمایلی ندارند.

«دسته‌های سوار عباسیانند

«که عربان دانند و عجمان

- « که فضل چه تعداد از آنها را
 « سازمان داده است
 « پنج صد هزار از آنها را که
 « دفترها به شمار آورده
 « به پای داشته‌ای
 « که از قومی که به هنگام انتساب
 « به حکم قرآن انتسابشان به احمد
 « نزدیکتر است
 « دفاع می‌کنند.
 « فضل بخشنده؛ پسر یحیی
 « چنان است که در کف وی
 « نه نقره به جای می‌ماند نه طلا.
 « از آن هنگام که لباس به تن می‌کرده
 « روزی بر او نگذشته
 « مگر آنکه از بخششهای خویش
 « کسانی را توانگر کرده‌است.
 « در قلمرو بخشش و نبرد
 « به جاها رسیده که جویندگان
 « برای وصول بدان
 « فرومی‌مانند
 « هنگامی که بخشنده را عطا نباشد
 « عطای خوب می‌دهد
 « و هنگامی که شمشیر نیز از نیام در آید

«فرو نمی ماند.

«هدف وی رضای خداست

«وبه هنگام رضایت و خشم

«جز به حق توجه ندارد.

«نکو کاری تو چندانست

«که باران و دریا با آن

«برابری نمی کنند.»

گوید: از آن پیش که فضل سوی خراسان روان شود مروان بن ابی حفصه در

اردو گاه شعری بر او خواند بدین مضمون:

«مگر ندانی که بخشش

«از روزگار آدم سرازیر شد

«تا در کف فضل جای گرفت.

«وقتی آسمان ابو العباس گشوده شود

«چه فراوان باران بر تومی ریزد!

«وقتی مادری از گر سنگی طفل خویش

«نگران باشد

«اورا به نام فضل خواند

«و طفل او مصون ماند.

«اسلام به تو زنده ماند

«که مایه قوت آنی.

«تواز آن قومی که

«خردسالشان کهنسال باشد.»

محمد بن عباس گوید: فضل بن یحیی بگفت تا یکصد هزار درم بدو دادند و او را

جامه پوشانید و استری به او بخشید.

گوید: شنیدمش که می گفت در این سفر هفتصد هزار درم به دست آوردم و هم در باره فضل گوید:

«پسر خالد برمکی را

«برای ستودن برگزیدم

«و این گزینش ناروا نیست

«و مرا بس است.

«خوی وی آنست که عدالت و بخشش را

«بر پیروان خویش از قحطانی و نزاری

«بگستراند

«سوی منبر شرق روان شد

«و پدر وی پیوسته

«بر تخت و منبر بالامی رود.

«روزگار او را و بچی برمکی را

«پیوسته سردار با امیر

«می خواهد.»

گوید: سلم خاسر نیز به سپاس وی گفت:

«در خانه ای که برمکیان دریاوش

«از آن حمایت می کنند

«از تنگدستی چه می ترسی.

«قومی که فضل پسر بچی

«پیشتازی که همسنگ ندارد

«از آنهاست

«وی را دو روز هست

«روزبخشش و روز نبرد

«که گویی روز گار در میان آن.

«اسیر است

«وقتی بر مکی دهساله شود

«هدف وی وزارت باشد

«ویا امارت.»

فضل بن اسحاق هاشمی گوید: ابراهیم بن جبریل بافضل بن یحیی سوی خراسان رفت اما رفتن را خوش نداشت و فضل این را در دل گرفت.

ابراهیم گوید: از آن پس که مدتی از من غافل مانده بود، مرا پیش خواند. به نزد وی رفتم و چون پیش روی وی رسیدم سلام گفتم، اما پاسخ مرا نداد. با خویش گفتم: «به خدا شری هست.» در آن وقت تکیه داده بود، درست نشست آنگاه گفت: «ای ابراهیم خاطر آسوده دار که تسلطم ترا از من مصون می دارد.»

گوید: آنگاه مرا ولایت سیستان داد و چون خراج آنرا بیاوردند آنرا به من بخشید و پانصد هزار درم بر آن افزود.

راوی گوید: ابراهیم سالار نگهبانان و کشیکبانان فضل بود که وی را سوی کابل فرستاد که آنجا را گشود و غنیمتهای بسیار گرفت.

گوید: در این سفر هفت هزار هزار به ابراهیم رسید، از مال خراج نیز چهار هزار هزار درم به نزد وی بود. وقتی به بغداد آمد و خانه خویش را در محله بغیان بنیان کرد، فضل را به خانه خویش دعوت کرد تا نعمتی را که از او یافته بود بدو بنماید، هدیه‌ها و تحفه‌ها و ظروف طلا و نقره برای وی آماده کرد و بگفت تا چهار هزار هزار درم را به یکسوی خانه نهند.

گوید: و چون فضل بنشست، هدیه‌ها و تحفه‌ها را بدو پیشکش کرد اما چیزی

از آن را نپذیرفت و گفت فقط برای آن آمدم که ترا دلخوش کنم.

گفت: «ای امیر این نعمت تو است.»

گفت: «به نزد ماییش از این داری.»

گوید: از آن همه چیز، بجز يك تازیانه سگری برنگرفت و گفت: «این از لوازم سواران است.»

گفت: «این مال از مال خراج است.»

گفت: «از آن تو باشد» و چون باز گفت. گفت: «مگر اطافی نداری که در آن جای گیرد.» و مال را بدو بخشید و باز گشت.

گوید: وقتی فضل بن یحیی از خراسان بازگشت، رشید تا بستان ابو جعفر به پیشواز وی رفت، بنی هاشم و کسان دیگر از سرداران و دبیران و بزرگان از او دیدار کردند و کسان راهز هزار و پانصد هزار می داد. مروان بن ابی حفصه به ستایش وی گفت:

«عمل پسریحیی را ستایش می کنم

«که از آمدن وی نیکروزتر شدیم.

«دیدگان ما به خواب نرفت تا او را بدید

«و تا وقتی بیامد پیوسته از اشک پر بود.

«سواران و مردان وی

«باشکو همندترین قوت و نیرو

«سوی ما باز آمدند

«دشمن را از خراسان برون کرد،

«چون نور صبحگاه که پرده ظلمات را

«برون کرد و درهم شکافت.

«آنها که در مر و بودند از قدم وی

- «ترسان شدند و گفتند:
- «قوم ما پراکنده شد.
- «قفل هر مظلومه‌ای را بگشود
- «و اسیربندی را با بخشش آزاد کرد،
- «و با عدالت بدون منت
- «میان آنها دست نکو کاری گشود.
- «ترس و بیم را از آنها ببرد
- «و میانشان امنیت آورد.
- «با بیتما نشان نکویی کرد
- «و از پندران مهربانتر و دلسوزتر بود.
- «وقتی کسان هدف فضل را،
- «در بخشش و در نبرد بجویند،
- «آنها از ستارگان دورتر یابند.
- «یحیی و خالد، فضل را،
- «به کارهای و الاوشکو همنند
- «بالا برده‌اند
- «که نسبت به هر که مطیع خلیفه باشد،
- «ملایم است، اما تیغ تیز را
- «از خون عصبانگر سیراب می‌کند.
- «شمشیرهای وی شرک و نفاق را
- «زبون کرد
- «و برای اهل دین مایه قوت دایم شد.
- «پیروی بیعت مصطفی را که بیعت خلیفه،

«هنام پیمبر فاتح خاتم،

«که همه نیکی از او بود،

«به یرکت آن پیوسته است،

«تأیید کرد.»

«کوستان کابل را به غارت دادی.

«و در آنجا برای آتش ضلال.

«آتشدانی به جای نگذاشتی.

«سواران بدانجا بردی

«که جماعتشان را

«مقتول و اسیر و فراری کردند.

«پسر برم، از آن پس که

«زبون بود و مرگ را معاینه می دید،

«از نعمت تو بهره ور شد.»

حفص بن مسلم، برادر رزام بن مسلم، وابسته خاندان عبدالله قسری گوید:
وقتی فضل بن یحیی از خراسان آمده بود پیش وی رفتم، کبسه‌هایی پیش روی وی بود
که همچنان سر به مهر پخش می شد و مهر هیچیک گشوده نمی شد و شعری گفتم بدین
مضمون:

«خدای به وسیله فضل، پسر یحیی بن خالد،

«و بخشش دستان وی،

«بخل همه بخیلان را تلافی کرد.»

گوید: مروان بن ابی حفصه به من گفت: «خوش داشتم که در گفتن این شعراز
تو سبق گرفته بودم و ده هزار درم غرامت می دادم.»

در این سال معاویه بن زفرغزای تابستانی کرد. سلیمان بن راشد نیز در همین سال

غزای زمستانی کرد، البید، بطریق صقلیه نیز باوی بود.
در این سال محمد بن ابراهیم عباسی که عامل مکه بود سالار حج شد.
پس از آن سال صد و هفتاد و نهم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال
صد و هفتاد و نهم بود

از جمله حوادث سال آن بود که فضل بن یحیی از خراسان باز آمد و عمرو بن -
شرحیل را در آنجا جانشین کرد.

در همین سال، رشید، منصور بن یزید حمیری را ولایتدار خراسان کرد.

در همین سال حمزه بن اترک سیستانی در خراسان جانفروشی کرد.

در همین سال رشید، محمد بن خالد بن برمک را از حاجبی معزول کرد و فضل

ابن ربیع را بر آن گماشت.

در همین سال، ولید بن طریف جانفروش به جزیره بازگشت و کارش بالا گرفت

و پیروانش بسیار شدند. رشید، یزید بن مزید شیبانی را سوی وی فرستاد. یزید با ولید

حیله کرد و بالای هبت، به وقتی که غافل بود باوی روبه رو شد و او را با گروهی از

همراهانش بکشت و باقیمانده گان پراکنده شدند و شاعر در این باب شعری گفت به

ابن مضمون:

«وایلیان همدیگر را می کشند

» که آهن را بجز آهن نمی شکنند.»^۲

قارعه خواهر ولید نیز شعری گفت به این مضمون:

۱- این تمسیر کنایه از خارجی بودن است که شعاع خارجیان جانفروشی بود و این معنی
را از آیه ان الله اشتری من المؤمنین اموالهم و انفسهم اقتباس کرده بودند.

۲- ولید وینید از تیره های مختلف قبیله بکر بن زائل بوده اند.

«ای درخت دشت خابور

«چرا برگ دادی!

«گویى بر ابن طریف ننایده‌ای!

«جوانى که جز از تقوى توشه‌نمی‌خواست،

«و جز نيزه و شمشیر مالی‌نمی‌جست!»

در رمضان این سال، رشید به سپاه‌سگزاری خدای که وی را بر ابن طریف غلبه داده بود، عمره کرد و چون عمره خویش را به سر برد، سوی مدینه باز گشت و تا وقت حج آنجا بود، سپس با کسان حج کرد و از آنجا تا عرفات نیز، در همه مراسم و جاها پیاده رفت آنگاه از راه بصره باز گشت. اما به گفته واقعی وقتی از عمره فراغت یافت در مکه بیود تا حج را به پای داشت. آنگاه سال صد و هشتادم به سر رفت.

سخن از حوادثی که

به سال صد و هشتادم بود

از جمله حوادث سال اختلافی بود که در شام، میان مردم آنجا رخ داد.

سخن از سرانجام اختلافی

که در شام رخ داد

گویند وقتی در میان مردم شام اختلاف رخ داد و کار آن بالا گرفت رشید به سبب آن سخت غمگین شد و جعفر بن یحیی را ولایتدار شام کرد، بدو گفت: «یا باید تو بروی یا من.»

جعفر گفت: «من خویشتن را سپر تومی‌کنم.» و با بیشتر سرداران با مر کوب و سلاح برون شد. عباس بن محمد را سالار ننگهبانان خویش کرد. شیبیب بن حمید بن قحطبه

را نیز سالار کشیکباناان خویش کرد. وقتی به شام رسید میانشان اصلاح آورد و دزدان قوم را بکشت و نیزه‌واسبی آنجا وانگذاشت که آرامش گرفتند و آن آتش فرونشست. وقتی جعفر می‌رفت منصور نمری شعری گفت بدین مضمون:

«در شام آتش فتنه‌ای فروزان شد

«اینک نوبت شام است که آتش آن خاموش شود.

«وقتی موج دریا از خاندان برمک

«بر آن فروریزد

«شعله‌ها و شراره‌هایش

«به خاموشی رود.

«امیر مؤمنان جعفر را آنجا فرستاد

«که شکاف آن بسته شود.

«مبار کفال والاقدر را آنجا فرستاد

«که قحطانی و نزاری بدور ضایت دادند.

«سنگ بر مکی بر آنها افتاد.

«که سر پیمان شکنان رامی شکند.

«صبحگاهان در پیشه‌ای نفوذ کردی

«که سنارگان ثریا بر فراز آن بود

«و میوه آن مرگ بود.

«وقتی پرچمها افرشته شد

«و باد در آنجا وزیدن گرفت،

«شنوندگان از جلوه آن به هول افتادند

«به مردم شام بگویند که آرزوهای کوتاه و دراز،

«عقلتان را نبرد.

«امیر مؤمنان به خویشتن

«سوی شما آمد.

«و اگر او به خویشتن نیامد

«منتخب وی آمد.

«شاهی که امید نیکی و پرهیز گاری

«از او می توان داشت.

«و از صولات وی در امان نمی توان ماند.

«وزیر امیر مؤمنان است و به هنگام کارزار

«شمشیر و نیزه اوست.

«اسرار خلیفه از هر که پوشیده باشد،

«مقر و جایگاه آن به نزد تو است.

«پیوسته وفا کرده ای و در تعهدی،

«نسبت به قوم می خیانت نیاورده ای.

«و هرگز به حالتی که مایه ننگ تو باشد،

«نزدیک نشده ای.

«وقتی کارها آشفته شود،

«بزشک احیاگر و اصلاح گر آن

«تویی.

«وقتی برای پسر یحیی،

«حوادث سخت پیش آید،

«از آن به هراس نیفتد.

«در شام اثری از تو پدید آمد،

«که به سود آن امید توان داشت

«ویرانگری آن مایهٔ بیم است.

«خوشابه مردم شام و وای بر آنها

«که زندگی سوی آنها رفت

«و یاورانی.

«اگر به صلح آیند ابری سودبخش است و بارانزای

«و گرنه قطرات آن ویرانی آور است

«پدرت یحیی پسر خالد

«پدرشاهان است

«و برادر بخشندگی و نعمتها که کوچکهای آن

«بزرگ است.

«میان برمکیان چه بخششها می توان دید

«و نعمتها که به نهایت آن نمی توان رسید.

«هر که به نزد تو فرود آید،

«با ستارگان نیکروزی همراه است.

«و گروهی که تو پناه آن باشی

«قرین عزت است.

«مگر حوادث دهر مرا،

«از جعفر باز می تواند داشت.

«دیده از دوری وی نگران است،

«و دل از تذکار وی باز نمی ماند.»

گوید: جعفر بن یحیی، صالح بن سلیمان را به بلقاو توابع گماشت و عیسی بن عکی

را بر شام جانشین کرد و بازگشت، رشید وی را حرمت افزود چنانکه گویند: وقتی به

نزد رشید رسید و پیش وی رفت، دودست و دوپای وی را ببوسید. آنگاه پیش روی وی

ایستاد و گفت: «ای امیر مؤمنان ستایش خدای را که وحشت مرا به انس مبدل کرد و دعای مرا اجابت کرد و به تضرع من رحم آورد و اجل مرا مؤخر داشت، تا چهره آقا بیم را به من نمود و مرا به قرب وی حرمت داد و به دستبوسی وی منت نهاد و به خدمت وی باز آورد. به خدا وقتی غیبت و رفتن خویش را از حضور وی به یاد می آورم با حادثاتی که مرا به رنج انداخت، می دانم که به سبب معصیتها بوده و خطاها که کرده ام. ای امیر مؤمنان، خدایم به فدایت کند اگر حرمان من از حضور تو به درازا می کشیدی آن بود بسبب شوق تقرب و تأسف دوری، عظم برود و به اشتیاق دیدار تو پیش از اجازه باز آیم. ستایش خدای را که در حال دوری مرا مصون داشت و قرین عافیت داشت و قرین اجابت داشت که از اطاعت نکشتم و مرا از نافرمانی به دور داشت که بی اجازه نیامدم و بی فرمان و رای تو حرکت نکردم و پیش از وصول مرگم نرسید. به خدا ای امیر مؤمنان و بزرگتر از قسم خدای چیزی نیست. به حالی بودم که اگر همه دنیا را به من می دادند قرب ترا مرجح می داشتم و آنرا با جوار تو برابر نمی گرفتم.»

و از بی این سخنان به رشید گفت: «ای امیر مؤمنان، خدای در ایام خلافت توبه. اقتضای آنچه از نیت تو می داند پیوسته موقت می دارد و در کار رعیت به نهایت آزر و می رساند، جمعشان را به صلاح می آرد و الفتشان می دهد و به رعایت تو وهم به سبب مرحمت با آنها پراکنندگیشان را می برد تا به اطاعت تو تمسک جویند و به ریسمان رضایت تو چنگ زنند و خدای را بر این ستایش باید که در خور آن است.

«ای امیر مؤمنان، وقتی از مردم ولایت شام جدا شدم مطیعان فرمان تو بودند و از آن نافرمانی که کرده بودند پشیمان بودند، به ریسمان تو چنگ زده بودند و تابع حکم تو بودند و خواستار عفو تو بودند و به حوصله تو اعتماد داشتند و امید به فضل تو داشتند و از جانب تو ایمن بودند. در ائتلاف چنانند که در اختلاف بوده اند و در اطاعت چنانند که در مقاومت بوده اند، عفو امیر مؤمنان و گذشت وی پیش از پوزش. خواهیشان بوده و رأفت و نکویی امیر مؤمنان پیش از مسئلت ایشان بوده است.

«به خدا، ای امیرمؤمنان اگر وقتی می آمدم خدای شریکشان را خاموش کرده بود و آتششان را فرونشانیده بود و سرکشانشان را به دور کرده بود و غوغائیشان را به صلاح آورده بود و درباره آنها به من عنایت کرده بود و بر آنها نصرت داده بود این همه به برکت و میمنت و نیرو و دوام دولت مسعود میمون پیوسته تو بود و بیسی که از تو داشتند و امیدی که در تو بسته بودند. به خدا مطابق سفارش تو با آنها عمل کردم و به فرمان تو با آنها رفتار کردم، روش من به ترتیبی بود که دستور داده بودی و تعیین کرده بودی. به خدا اطاعتشان به برکت دعوت تو بود و اراده خدای به تأیید تو، و بیسی که از سطوت تو داشتند. آنچه من کردم، اگر چه همه کوشش خویش بکردم، جزادای پارادای از حق تو نبود که هرچه نعمت تو بر من فزون شود از ستایش تو ناتوانتر شوم. خدای هیچکس از رعیت ترا همانند من نکرده که خویشش را از امید وفا به حق توبه دور بدارم و این نشود مگر در اطاعت و جلب رضای توجان بدهم که از نعمتهای تو چندان یافته ام که همانند آن را به نزد دیگر کس ندانم. چگونه سپاس تو انم داشت که از ز تو لطف تو بگانه روزگار خویش شده ام، چگونه سپاس تو انم داشت که تو ان سپاس نیز از کرم تو است، چگونه سپاس تو انم داشت که اگر خدای سپاس را به شمار نعمتهای تو مقرر کرده باشد، شمار آن نتوانم، چگونه سپاس تو انم داشت که تنها پناه منی، چگونه سپاس تو انم داشت که آنچه را برای خویش بس دانم برایم بس ندانی، چگونه سپاس تو انم داشت که نعمتهای تو نیست از همه نعمتهای سلف که از تو داشته ام برتر است. چگونه سپاس تو انم داشت که با احسانهای تو این احسانهای پیشین را از باد من می بری، چگونه سپاس تو انم داشت که به کرم خویش مرا از همه همگان متمدد داشته ای، چگونه سپاس تو انم داشت که مولای منی، چگونه سپاس تو انم داشت که در چه دارم از تو دارم، از خدای که بی استحقاق این همه را از تو نصیب من کرد، که سپاس من از وفای به بعض آن و بلکه پارادای از یک دهم آن نارساست. می خواهم که با قدرت و وسعت خویش ترا عوض دهد و منت و حق